

کوبیده‌ی عمه پارمیس



بابا پرده را کشید و روی صندلی جلوی تخت من نشست. از بسته‌ی دستمال کاغذی که همیشه برای انجام یک مأموریت واحد توی جیبش بود، دستمالی بیرون کشید و دماغش را تمیز کرد. آدامسش را از دهانش بیرون آورد و توی دستش گرفت. همه‌ی این کارها را همان‌طور که به من خیره شده بود انجام داد.

... یک زائده‌ی کوچک.

آدامس تفی و مجاله را که از حجمش می‌شد حس زد ترکیبی از سه آدامس است، مقابل صورتش گرفت. نگاهش کرد و یک بار دیگر گفت: «زائده» و لب‌هایش شبیه زائده‌ی چسبناکی شد که در دست داشت.

بابا از «زائده» خیلی خوشش می‌آمد. علاقه‌ی عجیبی هم به «انسداد روده» داشت. یعنی از به زبان آوردن‌شان کیف می‌کرد. برای همین وقتی دکتر گفت آپاندیس یک زائده‌ی کوچک در شکم آدم است، بابا به دهان دکتر زل زد و گمانم دو سه باری با خودش حرف‌های او را تکرار کرد. البته از دهان دکتر پرید که این زائده‌ی کوچک مستعد عفونت و انسداد است. شاید به خاطر توجه بیش از اندازه‌ی بابا بود که توضیح بیش‌تری داد. برای من که از درد شکم به خودم می‌پیچیدم هیچ فرقی نمی‌کرد این آپاندیس زائده است یا مانده، فقط می‌خواستم از شرش خلاص شوم.

وقتی بابا پرده را کشید و روبه‌روی من نشست و آدامسش را روی انگشتش گذاشت، از شرش خلاص شده بودم. زائده‌ی چسبناک روی انگشتش انگار همانی بود که چند ساعت قبل از توی شکم من بیرون آورده بودند.

... قدیم آپاندیسو این‌طوری عمل نمی‌کردن.

آپاندیس چسبناکش را زیر دندان‌ش انداخت: «دخترها هم التهاب آپاندیس نمی‌گرفتن.»

... مگه آپاندیس هم دختر و پسر داره؟

... دخترهای امروزی مثل تو که به نسخه‌ی بابا عمل نمی‌کنن آپاندیس می‌گیرن. نسخه‌هایش جوشانده‌های ابتکاری بود که دستورالعملش را به مامان می‌داد. بابا هیچ‌وقت توی کبابی‌اش در به سیخ کشیدن کباب خلاقیت به خرج نمی‌داد، اما جوشانده‌ها و دم‌کرده‌ها و نسخه‌های آدامسی ابتکاری زیادی می‌پیچید.

چون یک بار با همین نسخه‌ها درد گیجگاه راست مامان را درمان کرده بود، مامان گاهی به درست کردن جوشانده‌ها تن می‌داد. اما درد آپاندیس من شکم را سوراخ کرده بود و هیچ جوشانده‌ای از گلویم پایین نمی‌رفت.

... اصلا از وقتی دخترها دچار این مرض می‌شن، اسم این زائده رو گذاشتن آپاندیس... مثل... پارمیس.

... شاید اولین دختری که آپاندیس گرفته اسمش پارمیس بوده.

... اسم دخترهای قدیم هم پارمیس خانم نیست. پس نتیجه می‌گیریم دخترهای امروزی که نسخه‌های بابا...

خانم پرستار در را باز کرد و بابا حرفش را نصفه گذاشت. بعد از عمل، همین خانم پرستار به بابا و مامان گفت یک نفر می‌تواند تمام شب پیشم بماند. بابا گفت بهتر است کسی بماند که اطلاعات پزشکی هم داشته باشد و خانم پرستار یک جوری به بابا نگاه کرد.

بابا پشت سر خانم پرستار روی نوک پا بلند شد و گردن کشید. خانم پرستار سرش را از پانسمن بلند کرد و برگشت و به بابا نگاه کرد. بابا سبیلش را جوید و لپش را خاراند.

... حال عمومی‌اش که خوبه، باز برای چک کردن پانسمن می‌آم.

پرستار که رفت، دهان بابا دوباره شکل زائده شد و رگ‌های چشمانش هم مسدود شد و مثل خانم پرستار یک جوری نگاه کرد. من خنده‌ام گرفت و از خنده بخیه‌هایم درد گرفتم.

... خودم بدم چک کنم.

ملافه را کنار زد و نگاهی به پانسمن انداخت. از بالای کله‌ی بابا که روی پانسمن خم شده بود به ساعت دیواری زل زد. هشت و نیم شب بود. با خودم فکر کردم اگر مامان می‌ماند، پیش من و اطلاعات پزشکی می‌ماند خانه بهتر بود. فکر کردم اگر آپاندیسم بازی در نیآورده بود، الان من و مامان و بابا و اطلاعات پزشکی توی خانه بودیم. بابا برای جلوگیری از انسداد معده‌های خالی‌مان یک کباب سفارشی از کبابی‌اش آورده بود و من نشسته بودم کنار سفره و پیاز و سبزی و دوغ و کوبیده چشمک می‌زدند...

... کوبیده می‌خوام بابا.

... چی؟

ملافه را روی پانسمن کشیدم و به انگشت بابا که روی هوا و به سوی پانسمن آویزان بود نگاه کردم: «هوس کوبیده کردم.»

... کوبیده؟

به ساعت نگاه کرد: «باید مایعات بخوری نواده‌ی پارمیس آپاندیسی.»

... فقط یه ذره.

بابا یک آدامس دیگر از بسته‌ی توی جیبش برداشت و زائده‌ی توی دهانش را بزرگ تر کرد.

... آخه، این خانم پرستاره که یه جوریه، گفت مایعات و حال عمومی و...

... فقط یه لقمه می‌خورم، بقیه‌اش رو تو بخور، شام خوردی؟

بابا دوباره نگاهی به ساعت انداخت: «نه. خیلی هم گرسنه‌ام.»

بلند شد و به سوی پنجره رفت. دستانش را پشت سرش گره زد. هر وقت می‌خواست جوشانده درست کند، این‌طوری می‌ایستاد و به یک نقطه مثل گیجگاه مامان خیره می‌شد. حالا نمی‌دانم به چی زل زده بود. پرده را کنار زد. سایه‌ای از خودش و من و تخت بیمارستان توی شیشه افتاد.

... مایعات، بعد از عمل باید مایعات خورد. اما دختر من هوس کوبیده کرده...

... شام نمی‌خوای بخوری بابا؟

... پس این همه اطلاعات پزشکی من به درد جز دیوار کبابی می‌خوره؟

بابا ساکت شد. به گره‌ی دستانش نگاه کردم و گفتم: «دوغ هم جزو مایعاته دیگه. دوغ کنار به ذره کوبیده.»

... یه کباب برات می‌آرم مخصوص عمل آپاندیس.

بابا یک‌دفعه برگشت. آدامسش را شوت کرد کف دستش و راه افتاد: «یه کوبیده برات بزنم که هیچ دکتری تا به حال نزده باشه. یه کوبیده‌ی خوابانده در جوشانده، برای جلوگیری از عوارض بعد از عمل. زود بر می‌گردم.»

در را بست. صدای ساعت توی گوشم نشست. تا قبل از آن نمی‌شنیدم‌اش. به آسمان تاریک و سایه‌ی تختم توی قاب پنجره نگاه کردم. با خودم فکر کردم اگر فردا شب بعد از مرخص شدن از بیمارستان دلی از عزای کوبیده در می‌آوردم بهتر بود. حتما خانم پرستار یک چیزی می‌دانست که گفت مایعات. اصلا شب بعد از عمل که نباید غذای سنگین خورد. اما من فقط یک لقمه می‌خورم. یک لقمه و یک عالمه دوغ که به هیچ زائده‌ای بر نمی‌خورد. بابا می‌داند چه کار کند. اطلاعات پزشکی دارد. از بچگی هر وقت حالت تهوع داشتم بابا حال مرا می‌آورد.

حال عمومی‌ام بر خلاف نظر خانم پرستار اصلا خوب نبود. یعنی بعد از رفتن بابا دلهره افتاد توی شکم. دور بخیه‌هایم، بخیه‌هایم تیر کشید و حالت تهوع گرفتم. سعی کردم به کوبیده‌های هفته‌ی پیش خودم فکر کنم. به این که مامان شام نخفته بود و دوباره گیجگاه راستش درد می‌کرد و زیر لب می‌گفت این جوشانده‌های بابایت هم به درد عمه‌اش می‌خورد. شاید عمه‌ی بابا هم آپاندیسش را عمل کرده بود. چه‌قدر خوب می‌شد اگر بابا یک عمه پارمیس داشت که توی فک و فامیل ما آپاندیسش را عمل کرده بود. بعد از عمل هم از کوبیده‌های مخصوص آپاندیس بابا خورده بود و همان شب مرخص شده بود. پلک‌هایم سنگین می‌شد. چشمانم را بستم. نمی‌دانم چه‌قدر با چشمان بسته به شباهت خودم با عمه پارمیس فکر کردم که یک‌دفعه در باز شد و خانم پرستار آمد تو. یک‌جوری به اطراف نگاه کرد: «پس بابا کجاست؟»

... بابا... الان برمی‌گرده.

خانم پرستار با سرنگ به جان سُرُم افتاد. با خودم فکر کردم انقدر می‌ماند تا بوی کباب خوابانده در جوشانده کل بیمارستان را پر کند. به نوار باریکی که روی جیب روپوش سفیدش دوخته شده بود، زل زد. چشمانم انگار سیاهی می‌رفت. نمی‌دانستم چی داشت توی سرم خالی می‌کرد. بالاخره دست کشید.

به سوزن توی دستش خیره شده بودم که صدای در آمد. بابا آرام در را باز کرد. یکه خورد. انگار حرفش را هم خورد. توی دستش یک کیسه‌ی سیاه بود. روبه‌روی من نشست. چشمانش گشاد شده بودند و برق می‌زدند. شاید هم من این‌جوری می‌دیدم.

... دخترتون باید بخوابه. بیدار موندن براش خوب نیست.

صورت بابا خیس عرق بود. دستمالی از جیبش بیرون کشید و برای اولین بار به غیر از دماغ، پیشانی‌اش را هم پاک کرد. منتظر بودم خانم پرستار بگوید چرا بوی کوبیده می‌آید، اما خودم هم بویی احساس نمی‌کردم. نمی‌دانستم در این یک ساعت بابا چه بلایی سر کوبیده آورده بود. شاید هم من دیگر چیزی حس نمی‌کردم. خانم پرستار دوباره رفت سر وقت پانسمن. بابا گردن کشید. صدای خش‌خش پلاستیک کوبیده را شنیدم. چشمانم را بستم. پلک‌هایم سه کیلو شده بود.

... دخترتون باید حسابی استراحت کنه. اگه تب کرد اطلاع بدید.

بابا به پرستار محل نمی‌داد. فقط از دکترها حساب می‌برد. اما سکوت طولانی شد. چشمانم را باز کردم. خانم پرستار هنوز نرفته بود. یک جوری به پانسمن و بعد به بابا نگاه می‌کرد. ملافه را روی شکم کشید و چیزی یادداشت کرد. اما زیر چشمی به بابا نگاه می‌کرد.

... اون چیه توی دست‌تون؟ یه بویی هم می‌آد. ممکنه برای مریض حساسیت ایجاد کنه.

... چی؟

خانم پرستار از تخت فاصله گرفت و به دست بابا اشاره کرد: «توی کیسه پلاستیک.»

... چیزه، یعنی گلیه که یکی از دوستای دخترم براش آورده. بوی بدی می‌ده. چون می‌ترسیدم حساسیت‌زا باشه، توی کیسه کردم بندازمش دور.

خانم پرستار ژست یک دست در جیب خانم‌های پرستار را گرفت و نگاه کرد. از لای پلک‌های نیمه‌بازم بابا را دیدم که سبیلش را مثل آدامس می‌جوید. انگار توی چشم همه‌چیز کند شده بود. صدای خانم پرستار را شنیدم: «پس زودتر بندازیدش دور.»

انگار چند لحظه خوابم برد. چون لای پلکم با صدای بابا باز شد: «بالاخره رفت. یه بویی می‌آد، یه بویی می‌آد. آدمو یاد خانم ناظم خدایام‌مرزش می‌اندازه.»

نمی‌دانم دوباره کی چشمانم بسته شد. اما پلک‌هایم برای بار دوم با صدای مامان باز شد: «حالت بهتره؟»

مامان پرده‌ها را باز کرد و روی صندلی جلوی تخت نشست. نور صبح چشمانم را زد. خمیازه کشیدم و به دور و بر نگاه کردم: «پس بابا کجاست؟»

مامان یک دستش را به صندلی تکیه داد و گیجگاهش را مالید و گفت: «جای دوری نیست. روی تخت اتاق بغلی. دیشب دل‌پیچه گرفته.»